

خدا چون سلام به روی ماهت...

# بئاتریس: مأمور مخفی عملیات سر و ته



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# بانتزيس مأمورا مخفی عملیات سروته

نویسنده و تصویرگر شلی یوهانس

مترجم زهرا ساعدی



برای همسر رم رامین  
و دلگرمی و حمایتش  
ز. س

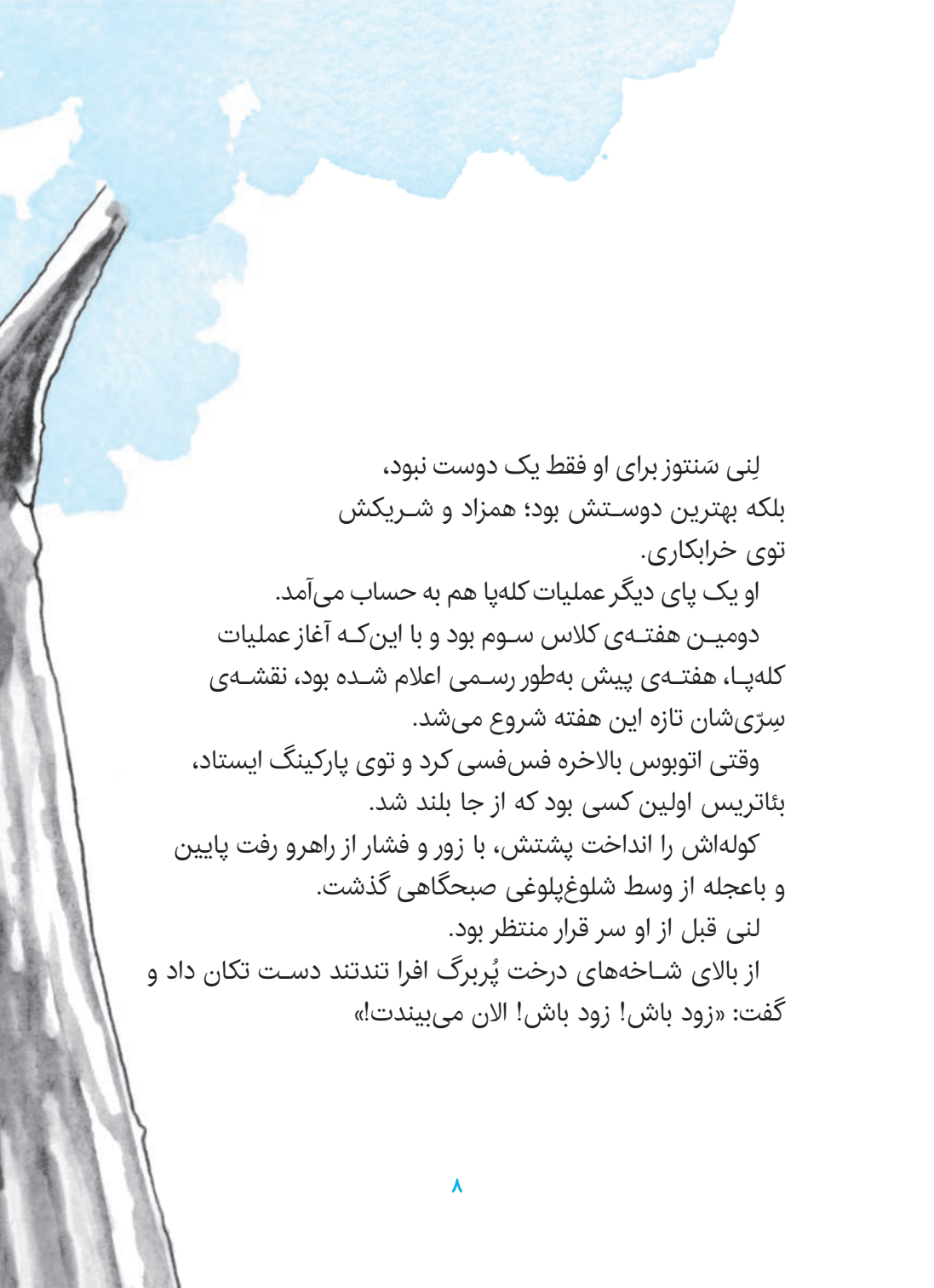


# ۱

## بہتر از اولی

بئاتریس زینکر سعی کرد آرام باشد. خواهرش، کیت، اصرار داشت که اتوبوس سواری درست به همان اندازہی ہمیشہ طول کشیدہ، اما امروز انگار یک قرن طول کشیدہ بود. بئاتریس صورتش را بہ شیشہ چسباند و منتظر شد مدرسہی ابتدایی ویلیام چارلز را ببیند. وقتی اتوبوس از روی دست اندازہا می پرید، ہمہی فکر و ذکر بئاتریس راز توی کولہ اش بود و خیلی ہیجان داشت کہ می خواست آن را بہ لنی نشان بدہد.





ینی سنتوز برای او فقط یک دوست نبود، بلکه بهترین دوستش بود؛ همزاد و شریکش توی خرابکاری.

او یک پای دیگر عملیات کله‌پا هم به حساب می‌آمد. دومین هفته‌ی کلاس سوم بود و با این‌که آغاز عملیات کله‌پا، هفته‌ی پیش به‌طور رسمی اعلام شده بود، نقشه‌ی سِرّی‌شان تازه این هفته شروع می‌شد.

وقتی اتوبوس بالاخره فس‌فسی کرد و توی پارکینگ ایستاد، بتاتریس اولین کسی بود که از جا بلند شد. کوله‌اش را انداخت پشتش، با زور و فشار از راهرو رفت پایین و باعجله از وسط شلوغ‌پلوغی صبحگاهی گذشت.

لنی قبل از او سر قرار منتظر بود.

از بالای شاخه‌های درخت پُربُرج افرا تندتند دست تکان داد و گفت: «زود باش! زود باش! الان می‌بیندت!»





دستش را از لای شاخه‌ها بیرون آورد و بتاتریس را کشید به  
جای امنی.

بتاتریس یچ‌یچ کرد: «داریم زاغ‌سیاه کی رو چوب می‌زنیم؟»  
لنی لب زد: «وس. همون که دم دره.»  
«وس کارور؟»



لنی گفت: «یه دونه وس که بیشتر نداریم.»  
بناتریس از وس کارور فقط دو چیز می‌دانست: این که توی جیبش همیشه یک‌عالمه لوازم نقاشی داشت و این که همه‌ی زنگ تفریح‌ها، گوشه‌ی محوطه‌ی بازی، زمین را می‌کند و دنبال سنگ می‌گشت.  
لنی آهی کشید: «قیافه‌ش رو ببین، هر روز اون جا می‌ایسته، در رو نگه می‌داره و هیچ کس نگاهش هم نمی‌کنه. یه طوری ازش رد می‌شن و می‌رن انگار نه انگار اون جاست.»  
لنی دست کرد توی کوله‌اش و گفت: «امیدوارم اشکالی نداشته باشه، ولی براش یه کله‌پا درست کردم.»

از توی کوله‌اش جایزه‌ای درآورد.  
بناتریس گفت: «وای. چه قدر حرفه‌ای شده!»



لنی جواب داد: «با شابلون‌های جدیدم درستش کردم.» عینکش را صاف کرد، به درخیره شد و گفت: «می‌دونم جایزه‌ی بعدی قرار بود مال کلوئی باشه، اما اگر وس بیشتر لازمش داشته باشه چی؟»  
یک لبخند گنده روی صورت بناتریس نشست.  
«کی گفته باید خودمون رو محدود کنیم؟ این هفته می‌تونیم به‌عالمه آدم رو شاد کنیم!»

بناتریس کیفش را باز کرد و راز غافلگیر کننده‌اش را به لنی نشان داد.



لنی گفت: «وای!»

بناتریس خندید و گفت: «می‌دونم!»

لنی با انگشت‌هایی که از هیجان می‌لرزیدند، دسته‌ی تقدیرنامه‌ها را ورق زد. یک بار کاغذها را زیر و رو کرد، بعد چینی به ابروهایش انداخت و دوباره ورق زد.

گفت: «صبر کن ببینم، همه‌شون سفیدن؟»

هیجان بناتریس یکهو بیشتر شد.

دهتا برگه، همه عین هم بودند: تانخورده، سفید و منتظر اسم!

گفت: «سفید بودنشون خیلی طول نمی‌کشه.»  
پایین پایشان، یک‌عالمه بچه‌مدرسه‌ای به‌صاف، در آفتاب پیاده‌رو  
راه می‌رفتند، دوست‌ها و غریبه‌ها، مهدکودکی‌ها، هم‌کلاسی‌ها، حتی  
کلاس پنجمی‌ها.

لنی دسته‌ی کاغذها را به بئاتریس پس داد و گفت: «فکری به سرت  
زده؟»

بئاتریس نیشخندی زد که یعنی: یکی دوتایی...  
لنی هم در جواب، لبخندی زد و گفت: «می‌دونستم.» همین‌طور که  
بئاتریس بقیه‌ی کله‌پاها را جمع‌وجور می‌کرد، لنی انگشتش را روی  
جایزه‌ی وس کشید. بعد گفت: «دست‌کم دقیق می‌دونیم امروز کی  
قراره جایزه‌ای رو بگیره که من درست کردم.»  
همان موقع بود که زنگ اول خورد.

با شماره‌ی سه، اول زیپ کیفشان را کشیدند، بعد زیپ دهانشان  
را و بعد از روی درخت پریدند پایین. با هم از روی چمن‌ها رد شدند  
و وقتی تندی می‌چپیدند توی مدرسه، دوستانه برای وس کارور سر  
تکان دادند.

بئاتریس بس که شوق‌و‌ذوق داشت، روی پا بند نبود.  
قرار بود هفته‌ی دوم عملیات کله‌پا حتی از هفته‌ی اول هم بهتر  
پیش برود.

## یک فکر خیلی بکر

بئاتریس ورجه و ورجه کنان به طرف کلاس ۳ب می‌رفت. کوله‌اش پر از احتمالاتِ خوب بود و لنی را کنارش داشت. این هفته، هیچ چیز نمی‌توانست جلوی عملیات کله‌پا را بگیرد.

صدای بلندی توی راهرو پیچید: «وایسا!»  
صدای گوش‌خراش سوت، مثل زنگ ساعت بلند شد: «دویدن نداریم! اصلاً و ابداً.»

فقط صدای یک نفر این‌جوری بود.  
همان کسی که همیشه یک سوت مثل مار، دور‌گردنش پیچیده بود.



خانم تَمَرک، معلم کلاس سوم بئاتریس، دست‌به‌سینه دم در کلاس نگهبانی می‌داد. زل زده بود به بئاتریس و لنی. همه‌ی کله‌های توی راهرو هم به طرف این دوتا برگشت.

بئاتریس به پاهای خودش، بعد هم به پاهای لنی نگاه‌ی کرد. راستش آن‌ها فقط داشتند ورجه‌وورجه می‌کردند. نزدیک که شدند خانم تمرک گفت: «دخترها، قانون رو الکی نداشتن که.» سوتش توی دستش برق می‌زد. «شیطنت و آتش‌سوزوندن نداریم. سر و ته شدن و مسخره‌بازی هم نداریم. لازمه یادآوری کنم که اگه سه بار اخطار بگیرین، از زنگ تفریح محرومتون می‌کنم؟» بئاتریس سرش را تکان داد.

یادآوری لازم نداشت.

اگر جایزه‌ای برای سخت‌گیرترین آدم دنیا وجود داشت، ایولین تمرک بدون شک آن جایزه را می‌برد و هیچ بعید نبود که جایزه را بگذارد گوشه‌ی میز تحریرش و دم به دقیقه برقش ببندازد.





بناتریس بند کوله‌اش را دور انگشتش پیچاند. لبخندی روی لب‌هایش جا خوش کرد.

خانم تمرک از کوره در رفت، ابروهایش را توی هم کشید و گفت: «حرف بامزه‌ای زدم بناتریس؟»

بناتریس دستش را گذاشت روی دهانش و گفت: «نه! من وقتی مضطرب می‌شم خندهم می‌گیره...»

و توی دلش گفت: یا وقت‌هایی که فکر خیلی خوبی به سرم می‌زنه! لنی دست بناتریس را گرفت و قبل از این که بتواند چیز دیگری بگوید او را به طرف در کشید. حالا که پشتش به معلمش بود، دوباره رفت توی حس و حال عملیات سرّی. از همین حالا می‌توانست اسم خانم تمرک را تصور کند که با حروف طلایی درشت و براق نوشته شده بود.





وقتی وارد کلاس شدند، کلوئی لولین جیغی زد و از روی صندلی اش پرید بالا. تِلِ گوش گربه‌ای اش را توی هوا تکان داد و گفت: «لنی! ببین پروتی چی آورده!»

کلوئی و لنی همسایه‌ی دیوار به دیوار بودند. خانواده‌ی لولین تابستان، درست قبل از شروع مدرسه‌ها، به این محله اسباب‌کشی کرده بودند. تازه یک هفته بود که کلوئی به مدرسه‌ی ابتدایی ویلیام چارلز آمده بود، اما درست مثل اتوبوس‌سواری امروز که خیلی طول کشیده بود، انگار از آمدن کلوئی به این مدرسه هم یک قرن می‌گذشت. پروتی از آن طرف کلاس دست تکان داد.

گریس و ایوا میومیونکنان سلام کردند.

چند جفت گوش نوک‌تیز از لای موهایشان بیرون زده بود.

پروتی توضیح داد: «به جعبه‌ی لباس عروسک‌های خواهرم دستبُرد

زدم. میوحشر نیست؟»



کلوئی گفت: «تازه، مامان من هم گوشی دکتری‌های قدیمی‌ش رو بهم داده.» یکی از گوشی‌های اضافه را دور گردن لنی انداخت و به نتیجه‌ی کارش لبخند زد.

لنی گفت: «خیلی باحاله.»  
گوشی‌ها را توی گوشش گذاشت و امتحانش کرد. بعد گفت: «انگار الان راست‌راستی دامپزشک هستیم.»

هفته‌ی پیش که کلوئی موقع زنگ تفریح، درمانگاه دامپزشکی‌اش را راه انداخت، بتاتریس فکر می‌کرد همه، یکی دو روزه حوصله‌شان از این بازی سر می‌رود.

اما برعکس، هر زنگ تفریح، بچه‌های بیشتری پشت زمین بازی پیدایشان می‌شد که چهاردست‌وپا واق‌واق می‌کردند و زوزه می‌کشیدند و می‌رفتند تا معاینه شوند.

حالا هم که تل‌های گوش‌گربه‌ای داشتند.  
و گوشی‌هایی که الکی نبودند و کار می‌کردند.  
کلوئی روی شانه‌ی بتاتریس زد: «گوش‌گربه‌ای می‌خوای بتاتریس؟»





بناتریس گفت: «الان نه.»

آن لحظه نمی‌توانست به درمانگاه

دامپزشکی فکر کند.

بناتریس جاسوس بود و مأموریت داشت.

باید تمرکز می‌کرد.

کلاس ۳ب را سروصداهای حواس‌پرت‌کن برداشته بود.

خانم تمرک کلاسش را با سخت‌گیری تمام اداره می‌کرد،

اما چند دقیقه‌ی اول روز یک آشفته‌بازار درست و حسابی بود. گردبادی

از کوله‌پشتی، کلاسور، ناهار، سؤال‌ها و مشق‌های دقیقه‌نُودی و

ماجرای‌های آخر هفته توی کلاس راه می‌افتاد.

دیگر بهتر از این نمی‌شد.

اگر جاسوس نباشی نمی‌فهمی؛ خیلی از عملیات‌های فوق‌سری

اصلاً نیازی به مخفی‌کاری ندارند، بیشترشان جلوی چشم همه و

وقتی اتفاق می‌افتند که بقیه دارند زندگی عادی‌شان را می‌کنند.

شلوغ‌پلوغی، دوست صمیمی یک جاسوس است.

تا آن یکی دوست صمیمی بتاتریس ضربان قلب چند گره‌ی مشتاق را بررسی می‌کرد، بتاتریس از فرصت استفاده کرد. لنی و گوشه‌دکتری تازه‌اش را دور زد و سریع رفت به طرف میزش.

وقت کم بود، برای همین بتاتریس سریع وارد عمل شد.

جایزه‌ای از توی

کوله‌اش بیرون آورد،

توی جامدای‌اش دنبال

ماژیک گشت و آن را

توی دست چپش گرفت

که دست‌خطش مشخص

نشود و زود جاهای خالی

را با حروف درخشان پُر کرد.

